ما شاء اللہ لا قوة الا باللہ
56
کارستان عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از رخ دل پرده بگشای
جمال خود مرا در خویشتن نمای

چو سوی دل گشایم دیدهٔ هم
ترا بینم نه بینم خویش را هم

چو شمع از عشق خود آتش بجان کن
ز سوز دل مرا روشن بیان کن

زبانی ده که در گفتار کوشم
نفس تا هست همچون نی خروشم

لبم را غنچه سان خاموش مگذار
ببخشا همچو بلبل رنگ گفتار

چو آه دل فگاران مصرع ام را
رسائی ده بمعراج اثر را

دراز در سخن بگشا برویم
که نالد یک جهان بر گفتگویم

بدستم خامه شمع طور گردان
سواد نامه ام پر نور گردان

آغاز چهر

بنام آنکه نامش نقش دلهاست
ازان لوح و قلم را کار بالاست
زمین یک مشت خاک از شاهراهش
فلک یک رزدبان بام جاهش

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از رخ دل پرده بگشای
جمال خود مرا در خویش بنمای

چو سوی دل گشایم دیدهٔ نم
ترا بینم نه بینم خویش را هم

چو شمع از عشق خود آتش بجان کن
ز سوز دل مرا روشن ... کن

زبانی ده که در گفتار کوشم
نفس تا هست همچون نی خروشم

لبم را غنچه سان خاموش مگذار
ببخشا همچو بلبل رنگ گفتار

چراغ دل فگاران مصرع ام را
رسائی ده بمعراج اشارا

دراز در سخن بگشا بر دیم
که نالد یک جهان بر گفتگو...

ببستم خامه شمع طور گردان
سواد نامه ام پر نور گردان

…سودای خیالش بید مجنون | بیکجا ماند استاده به هامون
…ت کوه بر دل میزند سنگ | که با حلمش ندارد سنگ پاسنگ
…ی او چشم را از بیقراری | شده جوی سرشک از دیده جاری
…تابش گر فروزد در روی داغی | زند فانوس دامن بر چراغی
…سند قهرش با نجم گر اشاره | بجان آسمان ریزد شراره
…بخشد گر زلال حکمتش نم | زند بر کاسهٔ گل سنگ شبنم
…بسم الله که رحمن و رحیم ست | ازان اسید الطاف کریم ست
…از افضال و احسانش بعالم | عتاب و قهر او باشد بسی کم
…مت یافته پیوند ذاتش | که شد آغاز قرآن زین صفاتش
…الی الله زهی صورتگر پاک | که بند نقش هستی از کف خاک
…ب حکمتش را هر که خواند | فلک را نقطهٔ موهوم داند
…یده گوهر جان را ز حکمت | …تار هر نفس از دست قدرت
…ر چشم مردم روشنیها | فروغ از جلوه اش نور نظر را
…ان در گفتگو از مایهٔ اوست | روان در تن ز فیض سایهٔ اوست
…ر تا قدرت او را تماشا | دو چشم مردمان را کرد بینا
…یم مردمان حق رسیده | نگه شمعیست در فانوس دیده
…یا افتادگان را دستگیری | کس بیکس حاجت پذیری
…ی بخش عشاقان مهجور | شکیب افزای خاطرهای رنجور

۳

بیا ساقی که وقتِ نوبهار است | ز داغ‌ها دلِ من لاله‌زار است
بده جامی ز بدمستی چه بیم است | که وصفِ ذاتِ خلّاقم کریم است

مناجات

خداوندا ز جامِ عشق مستم | تو شاهد باش من شاهدپرستم
چه داری حسنِ نیکو چشمِ بد دور | جهان نادیده شد از عشق رنجور
تو بردار از دو چشمِ من حجابی | که بینم عارضت را بی‌نقابی
تو خود گر چهره ننمائی ز احسان | چه خیزد آه زین چشمانِ گریان
دلم صد چاک گردید و جگر خون | ز چشمم شد روان از اشک جیحون
ولیکن از جفای چرخِ بدکیش | هم از بیدادِ بختِ فتنه‌اندیش
نشد تاثیر بیداد یکی هم | منم آئینه‌سان در حیرت این دم
نه چون گل آتشم را دود و آه است | نه دل مانندِ بلبل دادخواه است
دمی کاندر گره بستم فغان را | چو نی سوراخ در دل گشت پیدا
بگذار جهان در خار خارم | نهان چون غنچه بوی عشق دارم
مگر در عشق باشد صبر تا کی | که می‌آید غمِ جانان پیاپی
زند چون سیلِ غم در سینه جوشی | کند دل آشنائی با خروشی
کجا در سوزِ عشقم ضبطِ آه است | سپندم آتشِ سوزان گواه است
بحشر وعدهٔ دیدار دادی | بفردا کار امروزم نهادی
نمیدانم ازین اندیشه در وا | چه گردد حال در امروز و فردا

تو خود از نیست کردی هست ما را
به بند آب و گل پابست ما را

نمی زیبد کنون ای بنده پرور
ترا بر حال من جز رحم دیگر

بده یارب مرا توفیق طاعت
نپیچم تا سر از حکم و اطاعت

بکن از تاج همت سربلندم
ز فیض زهد و تقوی بهره مندم

بقالب تا مرا جان هست همدم
نباشم از تو فارغ یک نفس هم

ز محراب عبادت برنخیزم
سرشک از دیده ها در سجده ریزم

اگر چون گرد در روان جان من از تن
بجا نقش ثنایت بر دل من

درین محنت سرای وحشت انگیز
شراب راحت اندر ساغرم ریز

دلم ویرانه شد از جور ایام
بکن آباد از احسان و انعام

که می گویند در ویرانه گنج است
خوشی و شادمانی بعد رنج است

ندارم جز تو دیگر پادشاهی
که گیرم زیر دامانش پناهی

فتادم خسته و بیمار عصیان
چه خیزد آه از من چاره آن

توئی سلطان همه فرمان برانند
توئی منعم دگر محتاج نان اند

ترا زیبا غرور جاه و مال است
که چون ذات تو ملکت بی زوال است

توئی آگاه از جرم و خطایم
توئی همراه با من هر کجایم

عقوبت گر کنی در هر گناهی
چه خیزد از دل زارم بجز آهی

شنیدم در جهان جائی که آنجا
کنم از بیم تو پوشیده خود را

توئی هر جا و هر سو کشور تست
زمین و آسمان فرمان بر تست

من از دل شور و افغانی برآرم
نمک در دیدهٔ محشر گذارم

فروزم آتش آهی پر از غم
که سوزد نامهٔ عصیان بیکدم

سرشک از دیدهٔ خونبار بارم
بروی آتش دوزخ گذارم

ز آه و نالهٔ اشک ندامت
کنم پیدا دگر شور قیامت

ز اشک من چنان سیلاب خیزد
که بخت خفته ام از خواب خیزد

رسد یعنی شفیع روز محشر
بسان آفتاب از صبح انور

بگوید ای حسن فریاد کم کن
ازین فریاد و افغان ضبط دم کن

کند دیدار حق اول عنایت
نوازد آخر از فیض شفاعت

بگیرد دست و در جنت نشاند
بخاکم آب رحمت ها فشاند

بیا ساقی که امیدم بر آید
بدستم ساغر صهبا در آید

به خضر باده افتاده ست کارم
که راه مشکلی در پیش دارم

در نعت ختم المرسلین شفیع المذنبین حضرت محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

محمد صبح هستی را بود دم
خدا نور است و این خورشید عالم

گر او بحر است ناپیدا کناره
بود در یتیم این لعل پاره

دگر او گنج این صاحب کلاه است
دگر او شاه این عالم پناه است

دگر او دیده این نور نگاه است
دگر او آسمان این مهر و ماه است

گر او گلزار این هم نوبهار است
دگر او نخل این هم برگ و بار است

بدل شد شام کفر از صبح دینش / دو عالم روشن از مهر جبینش

لباس شاهی اندر جیب فقرش / ز رحمت آستین در دست قهرش

فروغ کعبه شد از جلوه او / بمسجد زیب از ان محراب ابرو

رود دست دعایش گر بمحراب / اجابت گردد از خجلت کف آب

درون طاق مسجد خانه او / بسان چشم در محراب ابرو

گشاید چون در گنج شفاعت / بدست توبه افتد نقد رحمت

شفیع امت و عاجز نوازی / ز رحمت بندگان را کارسازی

نه تنها آستان را دلنواز است / چو حق پرسی خدا را کارساز است

بنام ایزد زهی احمد بلا میم / که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوة والسلام

شنیدیم روزی آن خورشید انور / عمامه صبحدم می بست بر سر

چه دستاری شعاع مشعل طور / گلیم سروری می جست از و نور

شده از رشته جان تار و پودش / چو موج نور پیچ و تاب بودش

عمامه بر سر آن خضر حاجات / شد از گیسو عیان چون آب ظلمات

نمودی گنبد دستارش از دور / حبابی خاسته از چشمه نور

دران روز از فلک ناموس اکبر / بر آمد همچو خورشیدی ز خاور

رسانید اول از ایزد درودش / بگفت آنگاه پیغامی که بودش

سلامش کرد و گفت ای جان عالم / شد از روی تو روشن چشم آدم

بیا در حجله آن شاهد پاک / که در شان تو فرمودست لولاک

فلک از شوق تو قالب تهی ساخت / مه از داغ تو کار دل بپرداخت

عطارد خامه اندر دست دارد / که نامت را بلوح دل نگارد

ز آهنگ تو بر چرخ است شهره / به بزم شوق رقصان است زهره

براهت باز دارد چشم خورشید / که بیند از تو روشن صبح امید

چو اخگر می جهد بهرام سرکش / که سوزد دشمنانت را در آتش

بهفتم چرخ بی روی تو کیوان / بچرخ افتاده همچون تیره روزان

ز فرقت مشتری اندر ملال است / به نقد دل خریدار وصال است

برنگ غنچه از شادی بخندید / چو بوی گل به پیراهن نگنجید

ز جا برخاست با رخسار روشن / بسان شمع پا شد از همه تن

برآمد از درون آن نیک اختر / برنگ آفتاب از کوه خاور

براقی دید از خوبی سرشته / بصورت حور و بسیرت فرشته

فروزان چهره از گردن نمودار / پری از شیشه بیرون کرده رخسار

زماه چارده پیدا اُسم او / شعاع مهر روشن از دم او

بوقت جست آن خجلت ده برق / نمودی یک قدم از غرب تا شرق

ز جولانش خیال تیز رفتار / شدی چون پای خواب آلوده ناچار

ز جا همچون نگاه تیز برجست / بچشم زین چه مردم چست بنشست

پس آنگه امد اسرافیل و رفرف | ز فیض مقدم او شد مشرف

بدوشش آمد وز انجا تیز بگذشت | بکرسی با هزاران ناز بنشست

وز انجا رفت بالاتر بیکدم | که ناید در گمان کس بعالم

مکانی دید بیرون ز آسمانها | جهت را گم درو نام و نشانها

شنید از هر طرف آن مایهٔ ناز | نوای مرحبا از پردهٔ راز

بدیدار خدا آن نیک اختر | همه تن دیده شد مانند اختر

بدیده انچه دیدن آرزو داشت | سراپا چشم بد دیدار او داشت

ازین سو خواهش و زانسو کرامت | دعا زین سو و زان سو بد اجابت

چو شد فارغ ز کام دل از انجا | شد اندر منزل خود جلوه فرما

هنوزش بود گرمی با به بستر | که باز آمد بجای خود سبکتر

مگو دور از خرد این ماجرا را | چه دانی راز و اسرار خدا را

حکایت رندی میخوار که منکر از معراج بود و بار خجالت کشیدن او از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفتار | ز جام معصیت مخمور و سرشار

چو در گوشش رسید احوال معراج | که آن سردار عالم صاحب تاج

بگردون رفت و باز آمد چنان گرم | که بود آرام گاه او همان گرم

بگفتا نیستم نادان و جاهل | توانم امتیاز حق و باطل

باین سرعت چنین بعد مسافت | کسی طی کرده باز آید چه طاقت

زن آمد ناگهان از حکم تقدیر
کنار حوض روزی بهر تطهیر

چو بعد از غوطه سر آورد بیرون
چه می بیند ز قدرتهای بیچون

که آلات ذکور آمد که پیشش
علامتهای انثی رفت از خویش

سبو را هم بدان مانند دیده
که اکنون آب از دریا کشیده

بدوش خویشتن بگرفت آن ظرف
بصد حیرت روان گردید از آن طرف

سبو بر فرق آن حیرت سرشته
بسان چرخ بر دوش فرشته

چو آمد در مکان با صد تباهی
زنش بود آنچنان در فکر ماهی

بدو گفتا که ای بیهوده و سست
چرا ماهی [illegible] اندر کف تست

زنش خندید و گفت ای نابرادر
نبودی هیچگه زینسان ستمگار

ندیدم اینچنین تیز رفتار
اگر از راه برگردید این یار

چو بشنید اینچنین از وی جدائی
دلش آمد و خفت حیرت بجائی

ز انکار خودش آمد خجالت
یقین آورد زان ختم رسالت

زهی شانش که ذات حق تعالی
برای او چنین شد کار فرما

حسن آن را که حق باشد مددگار
کجا باطل کند او را جفا کار

بجز آن کس که داند مدح خوانی
تو وصف او دگر دانی چه دانی

خوش است از قطع این دشوار منزل
کشائی بر در اصحاب محفل

تو در یاران آن ختم نبوت
ز نادانی مدان چندی تفاوت

که چون حرف محمد چار یارش
ز اخلاص اند هر یک جان نثارش

۱۱

چراغ کعبه باشد ماه رویت | بمسجد آبرو از خاک کویت
برآر از آستین دست حمایت | برافگن پرده از روی عنایت
توئی فریادرس درد دلم را | که سازد جز تو آسان مشکلم را
دلم را نفس سرکش خسته دارد | شب و روزم بعصیان بگذارد
نمی آید ز من غیر از خطا کار | خطا کارست در وا این گنهگار
نکویان را بفضل اوست نازی | بدان را با کرمهایت نیازی
تو خود فرموده از روی احسان | پی تسکین جان اهل عصیان
نکویان را بس لطف الست | بدان را زیر دامانم پناهست
همین بس قوت ما ناتوان را | شفاعت از تو باشد مجرمان را
اگر من کاش بودم اندران روز | که شد مهر وجودت عالم افروز
ز عنقا چند غم هم آشیان بود | همای عیش در دام جان بود
فلک نقش ستمگاری نمیداشت | زمین خاک دلی ازاری نمیداشت
بپایت همچو نعلین اوفتادم | چو بنشستی بخدمت ایستادم
هم از خاک قدمگاهت ز خد بیش | کشیدم سرمه اندر دیدهٔ خویش
اگر چشمت ترحم کرده گاهی | ز شفقت داشتی بر من نگاهی
نمودم آرزو با دیدهٔ تر | گدای گرد سرت ای جان مضطر
چنان کز فیض دیدار تو این دم | بجان شادم بدل خشنود و خرم
ز احسان تو دارم آرزوئی | نه تنها در سر اندر مو بموئی

بهر جانب گشایم دیدهٔ تر	ترا بینم نه بینم روی دیگر
بحق حضرت غفار و ستار	گذر امید و بیم نیک و بدکار
بمعراج خود ای ختم نبوت	که بر نام تو شد مهر شفاعت
بحق حضرت خاتون جنت	گل نوباوهٔ بستان عصمت
بهشتی خاک راه شاه مردان	که میدارد شرف بر آبحیوان
باولاد بتول پاک دامان	که در جسم علی بودند چون جان
منورکن دلم از نور عرفان	رهم ده در حریم پاک یزدان
ز دیدار جمالت چشم دارم	تماشای ترا امید دارم
ببخشا راحت دنیا و دینم	مکن پیش خلائق شرمگینم
بیا ساقی مرا ذوق شرابست	دلم از آتش غمها کبابست
بده جام شراب هوش افزا	که تا در غیرت آرم محتسب را

گشادن ابواب نصایح بروی اهل بینش

دلا در صبحگاه زندگانی	گذشت از یک نفس عهد جوانی
شب غمهای پیری چون در آید	بسان شمع سوز تن فزاید
ز سر موی سفید آنهم که خیزد	درون مزرعهٔ تن ژاله ریزد
نگردد حاصلی جز خوشهٔ غم	رسد در کام جو جو توشهٔ غم
ز هر سو آتش غمها زند جوش	شود مشتی شرر در خرمن هوش

۱۳

چو شبنم باش گریان هر شب از غم | که خندد غنچه‌ات امید در دم
مکن کاری که در روز قیامت | ترا پیش آید اندوه و ندامت
تو ای امروز در غفلت سراپا | نمیدانم چه پیش آید بفردا
ببازار جزا جنس نکوکار | خدا از نقد آمرزش خریدار
تو از ناداری خود شرم داری | متاع کاسد خود بر نیاری
فرو بندی ز غیرت دیده تر | عجیب اندر تو از حسرت بری سر
پشیمان باش از بدکاری خویش | خجل از حسرت ناداری خویش
ندامت هر که میدارد ز عصیان | نگردد بی‌نصیب از فضل یزدان
تو باش از کرده‌های خود بزحمت | که ابر شرم بارد آب رحمت
بیا ساقی که شرم از توبه دارم | ز جام باده امید دارم
مکن می پرستی‌ها درنگی | که دور آسمان نبود درنگی

بیان شمه از احوال جهان ناپایدار

جهان بحری پر از امواج غمهاست | درو از اشک مردم آب پیداست
بود موج اژدها گم کرده راهی | حبابش بیضه ماری سیاهی
صدف هایش همه چشم لئیم است | گهر از قطره چشم یتیم است
سر بسمل حبابی [illegible] ظالمان | دل پرخون حبابی شاخ مرجان
ز آب حسرتش طغیان سیلاب | درو از کاسه خالیست گرداب

برنگ موج دارم پیچ و تابی
نصیبم من نشد جز اضطرابی

بلی هر کس که باشد اهل جوهر
نگردد عقد کارش وا چو گوهر

همان بهتر که زین بحر خطرناک
کناره همچو ساحل گیرم از پاک

نشینم اندرون گوشه تنها
چنان کاندر صدف لولوی یکتا

حباب آسا بروی آشنا هم
در کاشانه بندم تا بود دم

نخواهم از نوال کس نواله
تهی دارم حباب آسا پیاله

چو گوهر در توکل خانه خویش
شوم قانع به آب و دانه خویش

نیم محتاج کس از فیض جوهر
چه سازم چون صدف یکمشت گوهر

کنم غواصی بحر سخنها
بکف آرم هزاران در یکتا

مرا شد با سخن پیوند جانی
چو موج از بحر دارم زندگانی

درین دریا حباب آساست جایم
نفس تا هست از و بیرون نیایم

همه دم از سخن گوئیست کامم
که ماند بعد مردن زنده نامم

بتحریر آورم مضمون شاداب
شود از خواندنش لب تشنه سیراب

بچشم مردمان اهل جوهر
نماید هر سطورش سلک گوهر

دارم معنی سیراب در جوش
گهر سازد شنیدن پنبه گوش

نخواهم از سخندان دست رنجی
نگیرم هیچ چون مرجان بگنجی

همین بس مزد من از شعر فهمان
که بر خاکم بریزند آب احسان

چو موج از طعنه با من نخندند
حباب آسا لب از تحسین ببندند

سخن را از سپید تا سیاهی — تو سازی نامور چندانکه خواهی
تو با انشا کنی چون آشنائی — سواد نامه یابد روشنائی
تو دانی عزت راه سخن را — قدم از پای سر داری تو آنجا
شد از تو انتظام ملک معنی — تو شاه این قلمرو هستی آری
تو هستی طوطی فیروزه پیکر — سخن از لعل تو ریزد چو شکر
زهی شیرینی گفتار کاست — همی چسپد زبان خوش کلامست
چه داری در ادای گفتگو کار — که بازو از خموشی رنگ گفتار
وجودت شاعران را دستیار ست — ترا از صحبت ناخوانده عار ست
توان شد از تو در آداب تعلیم — سخن را میدهی قامت به تعظیم
اگر پرسد کسی آئی بگفتار — وگرنه با خموشی میکنی کار
تو همچون راستان در ملک معنی — علم افراختی در صبر و تقوی
سرت را گر جدا سازند از تن — نمیدانی چو بسملها طپیدن
نشاند از زهد در تن قطرهٔ خون — که آید از شگاف سینه بیرون
کسان را زندگانی از تو گشته — برات روزی از تو نقش بسته
توئی بزم سخندان را مغنی — طرب افزای جان اهل معنی
ترا از نالهٔ تار ساز در چنگ — صریرت چون صدای نی خوش آهنگ
چه باشد گر ز من همراز باشی — چو نی زاهنگ من دمساز باشی
سرود نظم را من سازگارم — نوای دلکشی در پرده دارم

بسی گفتار معنی کار من شد | زبان فرسوده در راه سخن شد
زمین نظم را من سبز دارم | بود از تخم معنی کشتکارم
ز بس گردیده ام سرگرم گفتار | نمیدارم خبر از خویش زنهار
بدستم نیست ساز اختیارم | چو نی بی خویشتن فریاد دارم
زدم صد غوطها در چاه افکار | که تا آوردم این بر رخ کار
شدم سرگشتهٔ سودای معنی | سیه شد خونم از سودای معنی
دل زارم ز تاب فکر پیچید | ز سینه تا گلویم خشک گردید
بیا ساقی بیا ای جان بی‌هوش | بکن لب تشنه خود را فراموش
بده جامی که همت برگمارم | سخنها بر زبان مستانه رانم

در تمهید تحریر این داستان محبت نشان

حسن ای سینه چاک و دیده پرخون | کلامت جمله دردآمیز و موزون
کسی نشنید از تو حرف گاهی | که تا در لبش نخواست آهی
ترا امید در معنی بلاشست | سخنهایت حزین و دلخراشست
بدیوان سخن نام تو بالاست | رقم کلک ترا بر فرد دلهاست
رگ ابر بهاری خامهٔ تست | گل سیراب رنگین نامهٔ تست
بهار طبع میداری خداداد | شد از باد خزان سرو تو آزاد
توئی شاگرد آن استاد دیرین | که شد انتظام نثر و پروین

سخن درانتظام او شناسی / سخنگو را نباید اضطرابی

بسان تشنگم شود در می فکر / برو در بزم معنی از پی فکر

بفکر معنی روشن به شبها / بسی چون شمع باید تاب و تبها

رسد برجسته معنی دیر بر لب / سپید نو بدر کی گردد بیک شب

بمحنت مصرعهٔ برجسته گردد / سپید نو بعد ماهی سر برارد

با تنازش غم انجام بیجاست / که اتمام از خدا و کوشش از ماست

حکایت بر سبیل نصائح

سزد بر دل غمم از جور زمانه / که گویم داستانی دلستانه

شنیدم بود میخواری سیه کار / ز درد جام غفلت مست و سرشار

مدامش بود با صهبا کشی کام / نبودش کار غیر از باده و جام

بجز می زندگی یکدم نمیکرد / حباب باده گوئی بود آن مرد

بخاک افتاد روزی مست و بیهوش / چکید از ساغر مغزش می هوش

ز مستی دست و پا بیباک میزد / زمین را اندرو با ناخن خاک میزد

دمی کز خواب غفلت گشت بیدار / نظر آمد بجا کش گنج و دینار

نشست از ناز همچون مار بر گنج / برآوردش ز زیر خاک بی رنج

بجای خویش آنرا برد فی الحال / ز فکر نقل و می شد فارغ البال

شنید این ماجرا از مرد نادان / فتاد این غلغله در شهر و برزن

زمین هنگام عجز و خاکساری
فلک در سرکشی و کینه داری

فرشته سیرت و گردون شکوهی
بمردی شیر و اندر حلم کوهی

بلند اندازه تر از ماه عیدی
وجودش قفل عشرت را کلیدی

ز رشک فیض عامش مهر بیتاب
ز شرم ابر جودش بحر بی آب

بمهمان داری ابراهیم ثانی
چو عقل اول اندر کاردانی

چو عیسی سر نفس از چاره سازی
نمودی مرده دل را جان نوازی

ببزم تاجداران بود ممتاز
بسان سرو در بستان سرافراز

ز اوج رفعتش سرگشته گردون
ز مالش خاک بر سر گنج قارون

تهی از کین و پر از مهر وافی
نفس بیزد چو صبح از سینه صافی

بلند از اوج گردون پایهٔ او
مه و خورشید زیر سایهٔ او

شمار لشکر آن ماه پاره
حساب اندر نگنجد چون ستاره

سواد شهر و ملک او سراپا
برنگ سرمه منظور نظرها

کز آنجا گرد دور آسمانی
نمیدارد شراب کامرانی

کسی را گر کند مسرور از می
دهد رنج خمارش در پی وی

ببخشد ماه را گر قرص نانی
گذارد داغ جانکاهش زمانی

کسی را چون سحر در خنده آرد
نگاهش خون هم از غمها گذارد

بصبح افزا که چون خورشید خواند
بشام رحمتش در خون نشاند

کسی را گر بود کثرت ز اولاد
کند از قلت روزیش ناشاد

بمینا جوشش سبزه و موج صهبا — تو گوئی شد شد در کوزه دریا
می گلرنگ در مینا نموده — زچرخ نیلگون همچون شفق زار
بگردش هر طرف جام شرابی — بسکر و بر زمین شد آفتابی
چنان میریخت در ساغر پیاله — زمینا کم نمیشد جنبش مے
زساغر دست مینوشان طرف دار — زلیخا دامن یوسف بکف داشت
بپیش حاضران باده مهیا — کباب و نقل گوناگون مهیا
بکردار پیش مردم در نظاره — بخوان آسمان همچون ستاره
گروه لولیان زهره سیما — شدند از رقص هر یک عشوه آرا
زمم از تاب کمرها مے نمودند — دل و دین از میان خود ربودند
زند تا بوسه چون زنگوله بر پا — دل شوریدگان شد جمع یکجا
اشارتها از ابرو کارفرما — بناخن عقدهٔ دل در تمنا
زیکسو مطربان نغمه پرداز — چو نی دمساز یکدیگر تا واز
زیک جانب صدای رود در موج — بدستی چنگ را آواز بر اوج
درون دف جلاجل جسد برور — زجوشش باطنی کف بر لب اورد
نی از آواز شیرین نیز بر داشت — تو گوئی زیر لب نامی شکر داشت
چه خوش تنبور جان نوازی داشت تنبور — که جیشش مرده شد بیدار از شور
رباب از نغمهٔ دلکش طرب خیز — بسان زهره در عالم فسون ریز
همه کس زان سماع دلکشا سے — چو نی هیزد نفس اندر نوا سے

سخاوت داشت از دریا فزون تر / بجای قطره می افشاند گوهر

بسی لعل و گهر محتاج برده / غم او ریزهٔ الماس خورده

بگفتا چون زمرد یافت مسکین / نشان سبز بختی نیست جز این

بدست هر که آمد لعل و یاقوت / نخورده باز خوناب غم قوت

دگر یاقوت کس از وی طلب ساخت / برد بالک یمین از خویش پرداخت

بهر کس داد انعام فراوان / تهی از لعل شد کان بدخشان

بدین دستور شاه دانش آگاه / بسر برده بمهر و لطف شش ماه

ببزم عیش اندر شب نشستی / پی بخشش کمر در روز بستی

بیا ساقی تمنای شراب است / که روز من سیه بی آفتاب است

منم در گفتگوی باده نوشی / نمی زیبد ترا این لب خموشی

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت بعالم بیزوال است / همین علم است و دیگر قیل و قال است

بعالم هرچه باشد از زر و مال / بقدر خرج کم گردد سه و سال

مگر این علم باشد طرفه مخزن / که افزون میشود از خرج کردن

نه بیم رهزنش نه خوف سرکش / نه غم از آب و باد و خاک و آتش

قدم هرجا که برداری برفتار / بود همراه و باشد مونس و یار

گران هرچند بار اوست آنجا / نه بار خاطر هشیار و دانا

رسید آخوند پیش او بتعظیم / قدش همچون الف را ساخت جیم

ز حسن روی شاگرد پری زاد / خراب افتاد چون دیوانه استاد

ز لوح عارض او در نگاهی / سراپا چون قلم شد مد آهی

نگه بر صفحهٔ رویش چو انداخت / ز خط و خال او سرمشق خود ساخت

بپیشش چون الف افراخت قامت / بیکپا ایستاد از بهر خدمت

بسان با براه عشق لی خویش / دراز افتاد عقل کوته اندیش

ز نقد صبر و هم آرام او را / تهی شد جیب دل چون دامن جا

چو گرد خال او زد حلقه گیسو / بگفت اینست جیم و نقطه دا

نماندش هیچ اندر دست چون دال / که بر بید از عشق او بود دال

سیاه عشق کردش بسکه تاراج / سرش مانند را شد خالی از تاج

بسی مانند را شد لاغر و زار / سرش گردید خم از بار دستار

ز بیم غمزهٔ آن چشم چون صاد / چو سین اندر تن او لرزه افتاد

چو شین از عشق در دل تخم میکاشت / بدامن قطره های اشک میداشت

چو چشم او بران رخسار افتاد / ز حیرت ماند وا چون دیدهٔ ضاد

ز چشمش اشک جاری گشت چون طا / که دیدش خشک گردیده هم انجا

چو دیده چشم او در عین مستی / بدل افگند ذوق می پرستی

چو غین از عین آن پرفتنه و خشم / گذشته قطرهٔ اشک از سر چشم

چو کوه عشق او افتاد بر سر / دوتا گردید همچون قاف یکسر

دهان غنچه رنگش در دبستان
برنگ عندلیبان شد غزلخوان

نه از آخوند در مکتب سبق برد
ز چوگان خرد گوی سبق برد

بجام بخت بودش علم چون آب
که در یکدم کشیدن گشت سیراب

چو گرداندی پی در پی ورق را
بزودی کرد طی چندین کتب را

بزور طبع کان صاحب هنر داشت
سبک بار گران علم برداشت

سراسر خوانده و ناخوانده را خواند
نشد ناخوانده پیشش خوانده آخوند

تمام از علم و دانش بهره اندوخت
هنرهایی که می بایست آموخت

بدانش طاق شد در زیر گردون
ز غیرت شد نهان در خم فلاطون

ز بخت روشن آن مهر سپهر پیوند
بهر جا ماه شهرت پرتو افکند

بیا ساقی دمی پیش از سحرگاه
ببخشا در صبوحی جام دلخواه

که در مستی کنم نخجیر آهو
کباب صید با صهباست نیکو

رفتن دلبرشاه در نخجیرگاه و در دام محبت او اسیر گشتن وفادار خجسته کردار

اگر فرزند با علم و حیاست
پدر از دیدنش فرخنده حالست

نهالی را که باشد برگ و باری
نشیند باغبانش در بهاری

فلک را ز مهر فرزندان کوکب
زند چرخ از خوشی هر روز و هر شب

چو دلبر در تمامی علم و بینش
علم زد در میان آفرینش

ملک از طالع فرخنده خویش
ز جان خوش بود و از دل عشرت اندیش

که از چشم پدر آن نور دیده
نمیرفتی برون چون نور دیده

٢٥

همه چست و دلیر و ناوک انداز — به آهو افگنی چون شیر ممتاز

نشانِ ناوکِ شان گر شدی مو — نشان بیداد مردم را ز گیسو

ز بیم حملهٔ آن فتنه کیشان — نهان بودند شیر اندر نیستان

جوانانِ دلیر و پیر تدبیر — که رنگِ گل زدودندی ز شمشیر

همه چون چشمِ خوبان فتنه پرداز — همه در صیدِ مرغان چنگلِ باز

غلامانِ سهی بالا و گل رو — گلستانِ وفا از رنگ و هم بو

همه گل را ز خدمت راصبائی — نمک پروردهٔ خوانِ وفائی

پی همراهیِ دلبر بصد جان — فراهم آمدند از حکمِ سلطان

پس آمد شاهِ صید افگن چو شهباز — بصیدِ طائرانِ تیز پرواز

کمان در دستش از ابروی خوبان — خدنگ از غمزهٔ جادوی خوبان

سپر بر دوش او هر کس که دیده — چو حیرت دیدگان وا مانده دیده

ز گوی دیدهٔ مشتاقِ دیدار — سپر گردیده آنجا شد گرفتار

چو خون ریزی همی زد تیغِ او دم — که صد نخچیر خواهم زد بیکدم

دمِ تیغ حسد بد دل و دین — زبانِ خنجرش میخواند یاسین

اشارت کرد آوردند فی الحال — سمندِ تیز گام و کوه تمثال

سپس از اسپ آن خنده کوکب — مجسم شد هوا از شکلِ مرکب

نشست آن گلبدن در خانهٔ زین — بر او زیبنده چون مضمونِ رنگین

سبکرو چون هوا آن بادپا شد — بجولان گاه آتش زیر پا شد

سبک تر ازین او تاخت گلگون — که شد باد صبا از رشک در خون
ز جام پرولی گردید سرمست — ز چشم فوج تنها چون نظر جست
بصحرائی درافتاده گذارش — که میزد سنگ بر دل کوهسارش
ز تاب آفتاب آن سایه پرور — بسان ذره میگردید مضطر
رمیدن داشت در صحرا چو آهو — صدای العطش میزد بهر سو
بجای آب اشک چشم تر داشت — زبان از تشنه کامی خشک تر داشت
لب لعلش چنان شد خشک و بی آب — که نتوان از عقیقش کرد سیراب
ز بی آبی عقیق خاتم او — چو شد بدنام سرخ از شرم شد رو
زبانش در دهان چون گشت بی نم — سرشک از دیده می بارید هر دم
بغیر از هر دو چشم اشکباری — ندیده چشمهٔ در کوهساری
دهن از آب حسرت داشت لبریز — زبان از تشنه کامی العطش خیز
گهی در کوه جستی چشمه ساری — بصحرا گه ره شهر و دیاری
گهی اندر جناب ایزد پاک — چنین میگفت با چشمان نمناک
کدای سازندهٔ هر کوهساری — بود فیضت روان چشمه زاری
ز نیسان تو میدارد گهر آب — عقیق و لعل گردید از تو سیراب
ز ابر رحمت درگشت زاری — سر و سبز است خرم شاخساری
برای وحشیان دشت پیما — تو کردی چشمه ها در کوه پیدا
جهان از بحر احسان تو سیراب — دریغ از من چه میداری کفی آب

انتظار کشیدن ملک برای شاهزاده دلبر و آمدنش با وفادار بحضور سلطان عادل پرور

چه پرسی دیگر حال من زار — غریبم بیکسم نی یار و غمخوار

ز روی قدردانی شاهزاده — در احسان بروی او گشاده

بگفت از مهربانی کای برادر — مباش از گردش ایام مضطر

منم فرزند آن سلطان عادل — که یک عالم ز عدل اوست خوشدل

فلک لرزان ز بیم جور و قهرش — سحر خندان ز فیض لطف و مهرش

مسافر پرور و مسکین نوازی — برحمت یک جهان را کارسازی

طلب نا آشنای لب ز جودش — وجود جود پیدا از وجودش

بجز من نیست او را نور دیده — ز روی من رخ امید دیده

بجان دلداریم منظور دارد — ز دیدارم دو چشمش نور دارد

رسانم از زمینت سر بگردون — نوازد تا مرا گردون به تحسین

حق تو آنچه میدارم بگردن — بفضل حق توان انجام کردن

بدنبال غزال دشت آرا — ز فوج افتاده ام تنها درینجا

نمیدانم خبر از حال ایشان — نیم آگاه زان جمعی پریشان

بباید دید تا کی انتظاری — کشیدم با همه اندوه و خواری

که شد گرد و غبار فوج یکبار — ز طرف دامن صحرا پدیدار

چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد — دل اندوهگینش شد بجان شاد

غم تنهائیش از دل جدا شد — ز بند بیکسی جانش رها شد

عنان اسپ پیچید از بیابان — بسوی کشور خود داد جولان

بجای افسر زرین سراسر | چو شمعش آتش دل بود بر سر
چو دلبر شد پی صید دد و دام | پرید از آشیانش مرغ آرام
چنان دید از غم هجران سرکش | که خلوتخانهٔ حسن بتش آتش
دلش از درد هجران بود بیتاب | فرامش شد از و یاد خور و خواب
روان تا شد پی صید آن بصحرا | تن او بود اینجا جان بصحرا
خیال دلبرش بردی چو در خواب | زدی بر روی او سیل سرشک آب
براه انتظارش همچو جاده | ز حسرت بر سر خاک اوفتاده
ز بس در انتظارش بود هردم | نمیزد همچو نرگس چشم بر هم
بزیر آسمان مانند کوکب | براهش چشم وا میداشت هر شب
که ناگه در نظر آمد ز یک سو | غبار فوج و گرد لشکر او
بدیدار پسر چون دیده واکرد | غبار فوج چشمش سرمه سا کرد
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر | خراب افتاده دل را کرد تعمیر
شد از مستی غبار فوج دلبر | دل او صاف چون آیینه در بر
اگر او را اگر گفتم هست بیداد | غبار خاطرش میرفت بر باد
چو افتادش نظر بر نور دیده | غمش را مرغ رنگ از رو پریده
ز تاب حسن آن رخسار خرم | فتاده آتشی در خرمن غم
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ | یکی گشتند هر دو چون گل و رنگ
نمود از بس نثار فرق دلبر | زمین شد چشمه زار از آب گوهر

نثارش گوهر از زنده کرده ‌‌‌— که بخت مرده اش را زنده کرده

چنان پیشش کرم آن مرد مفلس ‌— که از اکسیر جسم ناقص مس

زیاد از آرزو پرداخت کارش ‌— بفرزندی گرفت اندر کنارش

بگفتا ای وفادار خردمند ‌— دلم از لطف و احسان تو خرسند

تو کردی رحم بر دلبر من ‌— نهادی بار احسان بر سر من

زهی بختم که مانند تو فرزند ‌— نصیب من شد از لطف خداوند

ز بالای تو و ز بالای دلبر ‌— دو بالا کار من گردید خوشتر

مرا از وصل خود ها شاد دارید ‌— ز بند درد هجر آزاد دارید

مراد از دست ایزد هر چه باید ‌— شما را هیچ غم در دل نشاید

رهانیدید از بند الم ‌— مبارک بر شما این گنج و عالم

بیا ساقی که داری شیشهٔ می ‌— مرا در رنج و غم بگذار بی وی

بده جام شراب ارغوانی ‌— که در مستی گذارم زندگانی

گذرانیدن اوقات همایون شاه و دلبر با وفادار در عیش و عشرت بسیار

خوشا عیدی که یاران وفادار ‌— بهم باشند خوش بی رنج اغیار

بوصل یکدگر باشند مسرور ‌— غم و دوری فتد فرسنگها دور

وفادار همایون بخت و دلبر ‌— بهم بودند همچون آب و گوهر

بهم آن هر دو ماه مهر سیما ‌— بسان فرقدان بودند یکجا

نهادندی چو مهره بر بساطی / فتادی عقده در کار نشاطی

شدی یاد سخن از لب فراموش / زبان بودی بکام از فکر خاموش

یکی در پیل بند اندیشه گستر / بفکر زور فرزین بند دیگر

یکی را اسپ و رخ در راه پیاده / دگر را پیل بی زور اوفتاده

یکی از اسپ شه را گشت بیداد / دگر ز اندیشه از رخ پیش فرستاد

یکی را مهره در ششدر فتاده / یکی از مات طرح نو نهاده

گهی با همسران گنجفه باز / بسر بردند با هم آن دو همراز

ز نیرنگی بهم کاری نمودند / ضرر در کار دیگر می‌فزودند

پی دریافت حکم بیش از کم / اشارتها مقرر بود با هم

نگردد تا مخالف آگه از راز / بهم بودند از ایما سخن ساز

برای بازی شمشیر آنهم / اشارت سوی ابرو بود با هم

چو از حکم سفید ایما نمودند / بیاض گردن خود وا نمودند

چو می‌بردند بر سر دست ناگاه / شدندی یکدگر از تاج آگاه

باظهار غلام آن هر دو عیار / پی خدمت غلامی را طلبگار

چو بودی از برات اظهار مطلب / نمودندی بهم گیسوی چون شب

بهم تا سرخ را سازند معلوم / ز انگشت حنائی بود مفهوم

اگر چیزی بخواندندی باهنگ / فتادی پرده راز از رخ چنگ

باظهار قماشش از بازو / نهادندی بهم فردی بزانو

٣١

دلم بیخواسته شد شیون آباد
لبم بی ساخته لبریز فریاد

دلم چون خود بخود در سینه سوزد
چه شمعست اینکه بی آتش فروزد

بنای طاقتم بی سیل افتاد
ندارد اینچنین بیداد کس یاد

چو وقتِ صبحِ ثانی شد نمودار
ببستش خواب اول چشم بیدار

بچشمش خواب را چون بار دادند
دلش را دیدهٔ بیدار دادند

نگاهِ باطنش گردید روشن
بدیدارش رسید از غیب گلشن

چه گلشن غیرتِ گلزار جنت
نهالش داده طوبی را خجالت

خزان نادیده راهِ نوبهارش
ز کوثر آب برده جویبارش

بسر سبزی زمینش آسمانی
بجوی جویبارش کهکشانی

بخون رنگ عاشقان صاحبِ درد
گلِ صدبرگ از سر تا بپا زرد

گلِ خورشید شد زیبِ خیابان
ز جیبِ صبح روشن مهرِ تابان

بنفشه زلفِ خود را تاب داده
گره در کارِ سنبل اوفتاده

زبان بکشاده سوسن از همه تن
بوصفِ لاله رخسارانِ گلشن

ز رنگینی شب بهار لاله زاری
صفِ خونین دلان و داغداری

بیکسو داشت نرگس چشم بیدار
بخوبانِ چمن سرگرمِ دیدار

بجامِ خویشتن میداشت هر گل
شرابِ ارغوانی بهرِ بلبل

گلِ اورنگ مثلِ صاحب اورنگ
بنا فرمان کشیده صف بی جنگ

ز دستِ بادهٔ مینای سروی
زده مستانه رفتاری تذروی

دو دستش از حنا گردید گلگون / دل عشاق شد یکدست در خون

سر انگشت رنگین از حنا کرد / تو گویی نوبهاری گل برآورد

دو بازویش که در خوبیست یکتا / ز دست آورد دستاویز پیدا

خوشش از کوثر صفای ساعد آن حور / سر انگشتش بود فواره نور

ز انگشتش چو بر بستم خیالی / زدم بر سینه ناخن چون هلالی

ز حسن ناخن آن نازک اندام / کند ابروی خوبان دلبری وام

نمایان سرخی ناخنش ز گردن / شفق سر بر زده از صبح روشن

صفای سینه‌اش آیینه در بر / جمالش داشت اقبال سکندر

ز سینه تا دلش از بس صفا / نمودی آمد و رفت نفسها

صفای سینه‌اش ز آیینه کم نیست / چه سازم وصف جای دم زدن نیست

دو پستانش بخوبی دلپذیری / تو گویی واژگون شد جام شیری

نمایان از بیاضش صبح عصمت / فروزان از سوادش شام عفت

دو پستانش برآمد سخت سرکش / زده بر سینه‌ها یک خرمن آتش

در غیرت بروی خویشش بگشاد / نهان طفل حیا را شیر میداد

دو پستانش بمیدان بهاری / ربوده گوی خوبی از اناری

شکم چون سیم دست افشار بس نرم / خمیر از نرمیش بگداخت از شرم

صفا چون دل روشن درو تابان / نهان می‌بود از چشم زلیخایان

شکم از بس صفا دریای سیماب / ز شرم ناف او گرداب شد آب

بفرق او نمایان سلک گوهر / تو گویی در شب دیجور اختر

نه تنها سلک گوهر بر سرش بود / بهر عضوی سراسر زیورش بود

گهر در گوش گلگونش بدیدن / چو شبنم دانه در غنچه چکیدن

خوشا در گوش او لولوی سیرآب / دل خوبان ز حسرت قطرهٔ آب

نیاید راه تا فریاد غمگین / ز گوهر ساخت گوش خویش سنگین

در انگشتش نگین صاف تابان / بدست خضر جام آب حیوان

ز زیورهای او تا چشم وا شد / نگه در آب گوهر آشنا شد

سر شمع ز زیورش از پای تا سر / همیشه موج یک دریای گوهر

چو دلبر جلوهٔ او دید ناگاه / کشید آهی و گفت الله الله

فتاد از حیرت آن روی پر نور / چو موسی بیخبر از شعلهٔ طور

بسی در چشم او نظاره زد جوش / شده بیهوش و از خود شد فراموش

بسی گردید حیران جمالش / که شد آیینه در حیرت ز حالش

دل و دین داد و شد اندر رسوایی / گرفت از بند عقل خود رهایی

ز دست عشق او گردید پامال / تهی شد قالبش مانند خلخال

ز سوز عشق آن رخسار روشن / بسان شمع شد آه از همه تن

ز رویش چاک زد در سینه چون گل / ز گیسویش پریشان شد چو سنبل

دو چشم مردم آزارش ز مژگان / نهادش خار در سر [illegible]

شده بیمار چشم دلفریبش / برفت از دل همه صبر و شکیبش

٣٥

چو از دور میگوید سلامی | ز سنگ کودکان آرد پیامی
خود امروز در فکر گریزست | گلوی صبر زیر تیغ تیزست
سرم را نیست پروای عمامه | تنم را هم سر وکاری بجامه
لبم از خنده دارد ذوق هو گند | نخواهد دیده جز با گریه پیوند
بنام ایزد کن آگاهم ز نامت | نشانم ده خدا را از مقامت
که می ترسم مبادا جور گردون | کند از درد هجران سینه پرخون
همین نام تو باشد حرز جانم | دهد از منزل مقصد نشانم
براهت روز و شب چون چرخ پویان | شوم نام تو گویان وصل جویان
چو حرف درد ناکش رفت تا گوش | گهر شد آب حسرت در بناگوش
سراپا ناز آن غارتگر جان | بگفتا زیر لب چون غنچه خندان
کهای در عشق محنت ناکشیده | ز درد هجر آفت نارسیده
چرا بیهوده داری شکوهٔ غم | ز اشک دیدهٔ و آه و فغان هم
بود عشاق را خوشتر غم دوست | همین غم سوی جانان رهبر اوست
مترس از غم اگر داری غم عشق | که نبود جای عشرت عالم عشق
اگر در عشق داری پای محکم | ندیدی آنچه خواهی دید از غم
کسی بی غم ز مطلب بهره ور نیست | کمال ماه بی داغ جگر نیست
غرض داری گر از نام و نشانم | نزیبد لب فروبستن ازانم
دل اویزست شهری وسعت آباد | مرا آنجاست مسکن نیز میلاد

دمی کز گریه چشمت دید می نم — دلم خون میشد از حسرت همانم
چو در شور و فغان لب میگشادی — نمک بر ریش جانم می نهادی
نمی آمد ترا تا خواب خرم — همی بودم بشب بیدار من هم
بجان کردم همه دلداری تو — نکردم عار خدمتگاری تو
بقربان تو گردن می نهادم — تو چون برخیز گفتی ایستادم
بامیدی که در روز جوانی — کنی بر پیری من مهربانی
ز پا افتم اگر از ضعف پیری — کنی ای نوجوانم دستگیری
چو بندم رخت ازین میدان افسوس — بجا آری تو شرط نام و ناموس
کنی بر تخت شاهی حکمرانی — بجاه و ملک و دولت زندگانی
جهان را خواهی از انصاف آباد — جهان خواهد ترا اندر جهان شاد
اگر میرم تو داری زنده نامم — اگر رفتم تو باشی در مقامم
نمیدانستم ای فرزند دلبر — خوری خون پدر چون شیر مادر
منم از تیغ بیداد تو بسمل — توئی از ریش دل ایدای غافل
من از درد تو در فریاد و زاری — ترا از حال من غفلت شعاری
مرا دل از غمت گردید پر خون — ترا بر حال من بیرحمی افزون
بگفتارت همه گوشم چو نسرین — بدیدارت تو چشمم نرگس آیین
بفرما باعث این شور و فریاد — دلم را کن ز بند فکر آزاد
چرا گشتی چو زلف خود پریشان — چو بخت تیره روز آشفته سامان

نگو دیدم رخ دلدار در خواب — به بیداری رسید آن شکر بیتاب
مقام اوست در شهر دل آویز — چو خورشید است حسنش نور انگیز
اگر پرسند از من نام دلبر — گشتم آهی و گویم حسن پرور
در اینجا قالب و جانست آنجا — دو چشم اینجا ولی آنجا نظرها
نیابم بار دیگر تا وصالش — دهم بر باد خود را در خیالش
از آن عنقا نیابم تا نشانی — کنم معدوم خود را در زمانه
بعالم در هوای آن دل افروز — سبکبار چون هوا باشم شب و روز
اگر گردون مرا باشد مددگار — روم تا منزل آن مهر رخسار
وگر مردم نسازد طعنهٔ مردم — که نام عاشقان را کرد او گم
خوش آن عاشق که اندر کوی جانان — گذارد زندگی همدم دهد جان
پدر بشنید چون احوال فرزند — پریدش رنگ تأثیر از رخ پند
یقینش شد که در عشق ست محکم — نخواهد تافت روی خود از این غم
که در خسخانه چون آتش بتند جوش — بشستی آب نتوان کرد خاموش
نگو مانند خویشان زمانه — بسی فرمود پند مخلصانه
که ای جان پدر وای روح مادر — ز دیدار تو چشم ما منور
توئی صاحب سریر ملک دانش — توئی فرمانروای تخت بینش
توئی در عقل و دانائی یگانه — توئی یکتای عالم در زمانه
توئی بیدار دل ای دلبر من — نباید عشقبار خواب کردن

نویسم نامهٔ در خواستگاری — بصد تمهید و رسم دوستداری

کنم کوشش چنان از جان و دل هم — که آید وقت شادی درد و غم

بروزی چند با سامان خوشتر — کنم وصل ترا و لب بدلبر

اگر چندی مشوش صبر و آرام — چو در آید درست آید بهم کام

منم امروز صاحب تخت و افسر — همه دارم مهیا گنج و لشکر

کرا طاقت که سر پیچد ز فرمان — کند کاری که نبود رای سلطان

چو دلبر چاره نا چار پسندید — ملک شادان ز مجلس باز گردید

بیا ساقی تو هم در بزم صهبا — ز نقل و باده جو هم مصلحتها

بده جامی که باشد مستی انگیز — که دارم پیش پاره دل آویز

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان و روانه شدن وفادار بتلاش شهر دل آویز

فلک جادو طرازی پیشه دارد — ز انجم صد پری در شیشه دارد

ز خونخواری همه اندیشهٔ اوست — دل آزاری بعالم پیشهٔ اوست

ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز — دو چشم خویش وا دارد شب و روز

که بیند هر کجا با هم دو کس را — که بیدارند عیش و خوش بسا

چنان خصمانه انگیزد بهانه — که اندازد جدایی در میانه

سراپا حسرت آن سلطان دلریش — چو آمد اندرون مجلس خویش

نظر بگشا که هستم آشنائی / اجابت کن که دارم مدعائی
بفرما تا براهِ حسن پرور / شتابان تر شوم با دیدهٔ تر
روم در جستجوی دلبرِ تو / گذارم لیکن اینجا دل برِ تو
چو عمرِ بی وفایم شد وفادار / وفادارم نمایم از وفا کار
دهم پیغامِ وصلِ دلربایت / که هوشِ رفته باز آید بجایت
گر از بادِ اجل در خلوتِ تن / شود خاموش شمعِ هستیِ من
همی گویند هر نادان و هشیار / که داد اندر وفائی جان وفادار
چو دلبر گوش کرد این گفتگویش / نظر بگشاد از حسرت بسویش
بگفت از بیخودی آن حسرت آرا / برو ای جان که بسپردم خدارا
مرا از دوریت گرچه ملالست / هم از هجرِ تو جان در تن وبالست
نگارای محرمِ اسرارِ خاطر / همه حالِ تبا هم بر تو ظاهر
کسی مانندِ تو غمخوارِ من نیست / بعالم چون تو دیگر یارِ من نیست
توئی مانندِ نامِ خود وفادار / نداری جز وفا با دلبران کار
ترا با من بجان یاریست دانم / ترا در دل وفاداریست دانم
توئی مردِ جهاندید و هنرور / توئی آگه ز رازِ هفت کشور
بدین امید تا کامم برآید / عروسِ مدعا اندر برآید
هم از هجرت ترا بر دل گرفتم / ز ناچاری چنین مشکل گرفتم
ترا باید که زود از مهربانی / ز ناکامی بکامِ دل رسانی

مپرس اندازهٔ آن مال و املاک ‏ ‏ خمید از بار او میزان افلاک

بیا ساقی که ما را مال و اسباب ‏ ‏ چکار آید اگر نبود می ناب

بده جامی که از مستی دل و دین ‏ ‏ دهم از دست در عشق بت چین

رسیدن وفادار در شهری و دیوانه شدن او در عشق پریروی

کند هر چند کس تدبیر بسیار ‏ ‏ بود از خواهش تقدیر ناچار

زنند اینجا ز دانائی همه دم ‏ ‏ که آگه نیند از حال خود هم

عبث بر عقل خود مغرور هستند ‏ ‏ که آخر از قضا مجبور هستند

چه داند کس که در امروز و فردا ‏ ‏ خوشی حاصل شود یا درد و غمها

بقدرتهای گوناگون یزدان ‏ ‏ همه دانا و نادان اند حیران

بر او اطلاق دانا نیست مطلق ‏ ‏ دگر ما و شما نادان و احمق

ز هشیاری کند آغاز هر کام ‏ ‏ ندارند آگهی لیکن ز انجام

وفادار تن آسانی گزیده ‏ ‏ بجان دشواری غربت کشیده

چو ریگ شیشهٔ ساعت بعالم ‏ ‏ ز قطع ره نمی آسود یکدم

تپان میبود از غم همچو کوکب ‏ ‏ چو گردون چرخ میزد روز تا شب

برنگ برق آتش زیر پا داشت ‏ ‏ چو ابر آب اندرون دیده ها داشت

بهر آبادی و ویرانه و دشت ‏ ‏ چو صرصر در هوای یار میگشت

ز رستاجان این صحرای خونریز ‏ ‏ نشان میجست از شهر دل آویز

چو طوطی هر یکی شیرین کلامی
تذرو آسا همه نازک خرامی

همه غارتگر ایمان و دینها
سراپا سحر و جادو آفت بینها

همه برفتنه و خالی ز احسان
همه سرگرم تاراج دل و جان

رفیقان وفادار وفادار
ز رنج راه چون بودند بیزار

درانجا رخت غربت برگشادند
پی راحت ببالین سر نهادند

مگر آن مونس و غمخوار دلبر
بدل آشفته و بیکس و مضطر

کجا جویم نشان یارب ازان راه
که در عالم کسی از وی نیست آگاه

مرا سرگشتگی تا کی ندانم
چنین دلخستگی تا کی ندانم

بباید دید گرد دیار دلبر
شوم تا چند خوشدل بار دیگر

چو شد آخر ز غم بیتاب و دلریش
قدم بیرون نهاد از منزل خویش

بصد حسرت ز حال خویش غافل
سوی عمان سرا گردید مائل

بامیدیکه این شهرست دلخواه
وطن گاه کسان عالم آگاه

درینجا کاروان هر دیار اند
خبرداران حال روزگار اند

بآنها گویم احوال غم انگیز
نشانی جویم از شهر دل آویز

قضارا آن طبیب درد دلبر
خود اندر عشق شد بیمار و مضطر

بت مغرور شد یعنی دوچارش
بیک دیدن ربود از دل قرارش

پری دیدار و نام او پریرو
پریرویان همه دیوانهٔ او

چه گویم مدح آن خورشید سیما
ز رویش حسن روز افزون هویدا

دهانش پسته و سیب زنخدان | دو بادام از دو چشم نار پستان
زنخدانِ خوشش از سیب ان زیبی | ربوده گوی خوبیها ز سیبی
بزیر غبغبش خالِ سیاهی | بچشم تشنگان دلوی و چاهی
ز هر عضوش بهم پیوند نیکو | ز گردن دسته و آیینه از رو
چو گردن از غرور حسن انگیخت | صراحی بر سر خاک آبرو ریخت
بهم آن بینی و آن چشم نیکو | بود چون خامه در دست سخنگو
دو گوشِ نازکش چون کاسهٔ گل | در آن گوهر سرشکِ چشم بلبل
خیالِ بازوِ آن سحر پرداز | بود تعویذِ عشاقانِ جانباز
بوصفِ ساعدِ او چون خرامید | بدستم کلک شمعِ طور گردید
صفای ساعدش هم پهلوی ماه | خم چوری بران چون هاله دلخواه
مگو چوری بهم از ساعد اوست | رگِ جانهای عالم در ید اوست
کفش از دستیاریهای انگشت | حواسِ خمسِ عالم کرده در مشت
بر انگشتش حنا چون رنگ بسته | بجانِ ماهِ نو ناخن شکسته
مهِ نو سر بگردون شد از آن رو | که خود را دید مثلِ ناخنِ او
صفای سینه بود از حد فزونش | نمودی از برون رازِ درونش
شکم از حوضِ کوثر آب خورده | بخوبی نافش از موج آب برده
ز پشتِ صافِ آن پاکیزه گوهر | بروی آینه زنگست جوهر
سرین پنهانیش بود یک خرمنِ گل | میانِ نازکش مژگانِ بلبل

تو کردی طرفه ایجاد محبت — نهادی تازه بنیاد محبت

که امروز اندرین وحشت سرایی — حیات خویش و مرگ یار خواهی

به درویش ایمنه افسون چو خواندند — برون از آستان خویشش راندند

روان شد همچو آب چشم گریان — قدم در راه و دل در کوی جانان

بهر گامی که می برداشت در راه — ز ناکامی کشیدی آه بر آه

بدرگاه خدا با گریه هایی — زبان بیداشت لبریز دعایی

که ای حاجت روای بیقراران — شکیبائی ده هر دلفگاران

بقربان زلیخا کز تصرف — ببیشش در غلامی بود یوسف

بکوه درد فرهاد جگر ریش — که شیرین سنگ میزد بر دل خویش

بسختی خسروی کز وصل شیرین — نبود ش تلخ گاهی جان شیرین

بتاثیر غم مجنون که لیلی — ندادی خویش را بی او تسلی

بساز قمریان شاخ سروی — که دارند آشیان بر کاخ سروی

به پروانه که شبها با دل جمع — بود رقصان به بزم از جلوهٔ شمع

با یام بهار و خندهٔ گل — بهنگام نشاط جان بلبل

بتاثیر فغان عشقبازان — بقربان دل محشر طرازان

بدرد و تاثیر و آه و فغانم — که دلداری کند آرام جانم

شدم دیوانهٔ حسن پری رو — دلم بی صبر و آرامست بی او

عطا کن وصل او بی خوف هجران — رها کن از کمند آه و افغان

چه تاثیریست در فریاد عشاق / که آخر میشود معشوق مشتاق

دل معشوق گر چون سنگ سخت است / ز آهِ گرمِ عاشق پر شرر هست

اگر عاشق شود از گریه بیتاب / دل جانان هم از حسرت شود آب

چو شور نالهٔ عشاق خیزد / نمک در دیدهٔ معشوق ریزد

ز آه سرد عشاقان پر درد / گل رخسار معشوقان شود زرد

شگاف سینهٔ گل در گلستان / نشان دارد ز زخم عندلیبان

چو سرو از حال قمری گشت آگاه / بخود پیچید و از دل برکشید آه

پی نیلوفری خورشید گردون / نشیند از شفق هر شام در خون

مه از چاک کتان چون گشت آگاه / فتاد اندر دل او داغ جانکاه

ز سوز خاطر پروانه شبها / بسوزد شمع در آتش سراپا

هم از تاثیر فریاد وفادار / پریرو داشت با دیوانگی کار

ز احوال تباه عاشق خویش / بر آن شد آن نگار حسرت اندیش

بسازد پیرهن را چاک چون گل / فغان از دل کشد مانند بلبل

نگه شرم کسان بگرفت پیشش / حیا راه فغان و ناله بستش

بظاهر همچو گل میبود خندان / برنگ غنچه خون میخورد پنهان

بخود داری فغان در دل گره بست / چو بوی غنچه رازش در گره داشت

بصورت لاله سانش رنگ بر رو / بمعنی داغ بود اندر دل او

خیالش گر نبودی سخت رفتار / همه تن پاشدی اندر ره یار

۴۹

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت / ز حسرت هر دو چشم خویش تر داشت

چو زلف خویشتن بر خویش پیچید / ز حسرت مو بمو آشفته گردید

وفادار آنکه بود آوارهٔ عشق / سراپا زخم ناک از خارهٔ عشق

باوج بام چون خورشید گردون / فروزان دید حسن روز افزون

ز حیرت همچو موسی گشت رنجور / که انوار تجلی دید در طور

دو چار او شده یکبار ناگه / غمش دیدار گردید از یکی ده

همه تن دیده چون خورشید گردید / جمال روز افزونش همی دید

بفرمان محبت با دل ریش / روان گردید سوی یار بیخویش

بدیدارش نظر بر بام میداشت / براه هیچ و بی پا گام میداشت

نه پایش را خبر از خار راهی / نه چشمش را دگر جانب نگاهی

چنان سرگرم دیدارش نظر داشت / که از جنبیدن مژگان خطر داشت

براهش بود چاه تنگ و تیره / که چشم از دیدنش میگشت خیره

بخارش آه گرم عشقبازان / زلالش آب چشم جانگدازان

درونش تیره چون طبع لئیمان / برونش صاف چون روی کریمان

نه تنها حاصلی زان چاه رنجور / زمین را بود بر دل زخم ناسور

پی لب تشنگان موت آن چاه / بعالم بود هردم چشم بر راه

وفادار جگر تفتیده ناگاه / بسان دلو افتاد اندران چاه

سراپایش فرو گردید در آب / اجل را شد زبان خشک سیراب

۵۰

یکی آشفته دل از ماتم او | پریشان سر بسر مانند گیسو
کسی از کاوش غم بود رنجور | ہلاک بیکسی چون مرده در گور
کسی بر سر زده ہمچون لحد خاک | کسی سینه دراز غم سینه را چاک
کسی بر خاک غم بنشسته رنجور | چو آن سنگی که باشد بر سر گور
رفیقان وفادار وفادار | شدند از درد غم بس زار و بیزار
ہمه چون شاخ سنبل مو پریشان | ہمه مانند گل صد چاک دامان
زراه کام جوئی باز گشتند | زناکامی فغان پرداز گشتند
که زین احوال دردانگیز و جانکاه | ملک را سر بسر سازند آگاه
بیا ساقی طلبگار تو هستم | حریف باده و یار تو هستم
بده جامی که بی رنج و ملامت | ز مستی بر نخیزم تا قیامت

رسیدن رفیقان وفادار بخدمت سلطان و مردن او از اندوه دلفگار و ماتم آن در ہمان ساعت

اگر باشد پسر از درد بیتاب | پدر را خوش کجا آید خور و خواب
بود بیماری آسان پیش عاقل | ولی بیمارداری سخت مشکل
اگر او در فغان باشد بآزار | بود این خسته دل هم زار و بیمار
اگر ناید بچشمش خواب در شب | بماند باز چشم این چو کوکب
اگر او جان بلب از ناتوانیست | و بال جان این هم زندگانیست

دو چشمم بر ره دیدار آن دوست | که جان بر لب مرا در حسرت اوست
اگر آن عیسی نفس آید بر من | اجل شرمنده خیزد از سر من
قضا را دوستداران وفادار | که بودند آگه از حال وفادار
به پیش شاه از پیک اجل تیز | سبک تر آمدند و شورش انگیز
که گر گوییم حال زار خود را | شود امروز پیدا روز فردا
بپرس از دیدهٔ خونبار ما هیچ | مگو از سینهٔ افگار ما هیچ
قرار افزای جان بیقرارت | وفادار تو یعنی غمگسارت
برخسار پری دیوانه گردید | ز چشم مست او مستانه گردید
بت مغرور سنگین راه او شد | بلای ناگهان جانکاه او شد
سخن کوتاه آن معشوق و عاشق | گرفتار این دام عشق صادق
درافتادند مجبور از محبت | بچاه از هم جدا با درد و محنت
تعجب اینکه بعد از مرگ ناگاه | شدند آن هردو بیرون از یکی چاه
ز کار مستانی عشق آن دو بیدل | پس از مردن بهم گشتند واصل
چو رفت این داستان در گوش سلطان | برآمد از تن بیمار او جان
جگر هم جان بخونش چسپان شد | همه تن آه شد و ز لب روان شد
فغان از هر طرف برخاست و غوغا | تو گویی شد قیامت آشکارا
کسی میگفت در ایوان شاهی | الهی ایچنین پیدا شد تباهی
کسی در ماتم آن صاحب افسر | بروی خاک زد دستار از سر

۵۳

تو داری قوت مردانه در دل — ترا آسان بود هر کار مشکل

کجا مشکل که آسانی ندارد — کجا دردی که درمانی ندارد

مخور غم از وفاداری نکوکار — که من هم چون وفادارم وفادار

ز جان و تن نباشد تا جدائی — ز ما هرگز نیاید بیوفائی

بجان کوشیم در کار تو هر دم — نباشیم از تو فارغ یک نفس هم

بفرمان تو سر داریم یکسر — بهر جا پا نهی داریم ما سر

نمک پروردهٔ این خاندانیم — غلام حضرت شاه جهانیم

اگر جان نیز کار آید بسر کار — نه با جان کار داریم نه بسر کار

منه غم از فراق دلبر خویش — مریزان خون ز چشمان تر خویش

بجست و جوی آن سرو سمن بو — سبک رو چون صبا باشیم هر سو

باقبال تو در اندک زمانه — خرامان آید آن سرو چمانه

اگر حسنت ترا بیند تمامی — کند اقرار یوسف از غلامی

ترا بیند ز خوبان هر که یکبار — بود تا زندگی مشتاق دیدار

بدین دستور دستوران دانا — نصیحتها همی کردند او را

ولیکن دلبر مغموم محزون — سراپا ریش و غمگین و جگر خون

یکی در عشق بود از خود فراموش — برنگ مردم تصویر بی هوش

دگر این آفت ناگاه یکبار — رسیدش بر سر از چرخ جفاکار

دو چشم خویشتن از اشک تر داشت — بهر دم گریه منظور نظر داشت

[illegible]

حریم کوی جانان از حرم به | خس و خارش ز گلزار ارم به
شود پیدا چو درد عشق در دل | لب از فریاد بستن سخت مشکل
دلی کز عشق دارد شور و سودا | بزندان کی بود زنجیر در پا
نگردد تا بسیار خویش و اصل | قرار اندر دل عشاق مشکل
شنیدم کز فراق حسن پرور | گدای عشق یعنی شاه دلبر
همه تن آه چون زلف پریشان | سراپا خون چو داغ سینه ریشان
برآمد از درون خانه بیرون | روان گردید چون مجنون بهامون
قدم بگشاد در صحرا چو سیلاب | بفریاد و فغان چشم پر آب
بخاک افگند تاج شاهی از سر | قبای اطلسی زد چاک در بر
نگویم چون گدا در راه میرفت | بسان هیچ شاهنشاه میرفت
ز غم پیش و پس او بیکران فوج | که ناید در نگاه کس چنان فوج
علم بود آه و دل بودش علمدار | جگرخوران گشته از ترک خونخوار
چو مردان داشت آن سرمایهٔ درد | سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
سبکرو از هوا امید اشت پائی | نبودش احتیاج باد پائی
بفرش آسمان چتر خوش آیین | سمه و خورشید بودش تاج زرین
زبان در کام او گفتی بفریاد | مرا نوبت زنیها نوبت افتاد
فشاندی اشک آن چشمان نمناک | چو سقائی که ریزد آب بر خاک
زدی چون کوس رحلت آن جگرخون | بدوش خویشتن بر خیمه گردون

غبار راه افتادی دران چشم — گرو میداشت هردم سرمه دان چشم

نبودش یار غیر از داغ جانکاه — هوادارش کسی جز ناله و آه

نه غمخواری که گوید غم خویش — نه دلسوزی که سازد همدم خویش

نگاهش گر بیفتادی براهو — بیادش میرسید آن چشم جادو

چو میرفتی نظر بر کبک کهسار — خیالش آمدی زان سرو رفتار

گریبان چاک میزد در غم یار — دلش با یار بودی دست با کار

بیاد او خیال خویش میداشت — فراموشی ز حال خویش میداشت

ندیدی هیچ جانب از کم و بیش — پس و پیشی نبودش از پس و پیش

برآمد ناگه از صحرا کناره — چو سیل مست دیوی کوه پاره

سیه چون نامهٔ اعمال بدکار — تبه مانند احوال گنهکار

بروی آن پریرو چون نظر کرد — شده دیوانه اش دیو جهانگرد

گرفت اندر کنار و با دل شاد — قدم در راه کوه قاف بنهاد

تن او در کنار دیو سرکش — نمود آنسان که زیر دود آتش

شد آن دیو و پری بودند باهم — بیکجا بود در روز و شب فراهم

در آغوشش مه خورشید پاره — نمودی همچو اندر شب ستاره

دو صد فرسنگ گرچه بود راهش — ولیکن یک قدم اندر نگاهش

خجل میشد ز رفتارش تگ را — ز تگ تا چشم بر هم زدن آنجا

حصار دلکش و گردون شکوهی — که بود آن دیو را بالای کوهی

۵۶

کجا شد آه آن یار وفادار — غریبم بی‌کسم بی یار و غمخوار
اگر همراه من می بود ابن آدم — نبودی کار من درهم بعالم
چو شد آن دیو زین احوال آگاه — برآمد از دل دیوانه اش آه
بگفتا ای پری رخسارهٔ من — شکیب خاطر آوارهٔ من
خدایت کامیاب از کام سازد — خلاص از گردش ایام سازد
بود تا آسمان تا ماه و اختر — رخت چون مهر و مه بادا منور
مکن چون غنچهٔ گل چاک دامان — مشو مانند بلبل گرم افغان
چو طوطی شکرین گفتار میباش — بسان کبک در رفتار میباش
مرا از کار خود غافل مپندار — وصال یار خود مشکل مپندار
پدر دارم کهن سال و جهانگرد — بگردش همچو گردون زندگی کرد
ببادا دم که تخت او روان بود — سلیمان را رفیق همدمان بود
به پیشش پیر گردون طفل بیهوش — بطفلی نوح را میبرد بر دوش
بعالم آنچه دیدست آن کهن سال — ندیده چشم مهر و ماه تا حال
ز هر اقلیم و هر شهر است آگاه — گذر کردست بر هر یک گذرگاه
نمی آساید از گیتی نوردی — ندارد کار جز آفاق گردی
بجز من نیست او را هیچ فرزند — ندارد غیر من دیگر جگربند
ز دیدارم دو چشمش راست دیدن — ز گفتارم دو گوشش را شنیدن
رضاجوی منست اندر همه کار — بگفتار من او را هست رفتار

گهی بهرام را سازد اشاره / دل اهل زمین کن پاره پاره

گهی از شور این بهسر دشمن / ق گذارد دگار مردم را انجمن

نماند تا در انجا هیچ خوشه / که سازد بینوائی زاد و توشه

براه سرکشی گردون گردان / همه تن پای گردیده چو سرطان

کسی چون دلو از دو چشم پر آب / کسی چون ماهی بی آب بیتاب

ز تاراجش همه کس را بد دکان / ز قحط دانه بیکارست میزان

ببیند هر کرا چون صبح خندان / زند چاکش بدامن تا گریبان

شد دلبسته گرد فتنی بود مسرور / باسید وصال یار مهجور

شد از جور فلک آخر بسی سال / پریشان روزگار و خسته احوال

کرد دیو آدمی صورت ملک خو / رفیق و غمگسار آن پریرو

بصحرا رفت روزی بهر نخچیر / بلائی ناگهانش شد گلوگیر

سر زنبوران شور انگیز و پرکین / بسی ظالم و مظلوم آیین

سیه چون مردمان چشم خوبان / همه خونخوار مثل نیش مژگان

بپرواز آمدند آنجا بهامون / شمارش از ملخ و ز مور افزون

یکی زان جمله زنبوران پرشور / ز راه حیف آن دیو مهجور

بسان نیشتر مزد در شد / سراسر دری آزار سر شد

همه تن نیشش گردید در شش / سرا پا ریش گرد و خورد خونها

و گر آنجمله خونخواران بد کیش / همی کردند ریش از نشتر نیش

زتیغ آبدار موج در دم
همی شد قطع هر پیوندش از هم

جهاز دلکش آن هوشمندان
فرو در آب شد چون شهر یونان

بکشتی ناخدا از بیقراری
بدرگاه خدا میکرد زاری

بطوفان نوح را کشتی مددگار
مرا یا رب درین کشتی نگهدار

زشور آه ملاحان ناشاد
نهنگ در دیدهٔ گرداب افتاد

بپای تاجران زار و دلتنگ
ز موج افتاد زنجیر گران سنگ

فرو رفتند از آسیب گرداب
بسان مردم آبی ته آب

همه چون قطرهای آب یکبار
نهان گشتند در دریای خونخوار

یکیرا زان همه نامد رستگی
اجل انداخت در کام نهنگی

نشان کس نشد معلوم دیگر
بجز آن دلبر یکدانه گوهر

تهی دست از در امید بیتاب
برآمد همچو غواص از ته آب

بسان موج از حسرت بپیچید
همه تن آب چون گرداب گردید

ز تاثیر غم آن جان غمناک
سراسر موج میزد سینه را چاک

سپید از گریه شد چشم جهانی
ز حسرت گشت دریا موج آبی

صدف پوشید چشم خویشتن را
که نتوانست دیدن حال آنرا

چو دیدش همچو موج افتان و خیزان
نیامد بر لب دریا جز افغان

صدف از بس کف افسوس مالید
ز گوهر آبله در دست گردید

بسی اندر غمش خون خورد پنهان
همیشه شد لب ماهی شاخ مرجان

اگند بر حال زار من نگاهی ... چو بر حال گدایان پادشاهی
چو گردد از شب تار من آگاه ... گشاید برقع از رخسار چون ماه
رود هر جا که آن سرو خرامان ... شوم خاک و زنم دستی بدامان
نشیند هر کجا استاده باشم ... چو برخیزد بپا افتاده باشم
اگر جان آیدم در کار جانان ... بجان سازم نثار او دل و جان
چو از دریا ز الطاف الهی ... چو یونس شد برون از بطن ماهی
رسید آن تخته یعنی بر کناره ... میسر آمدش عمر دوباره
چو بر ساحل قدم بنهاد برخاست ... صدای خیر مقدم از چپ و راست
وز آنجا با دل صد پاره و درد ... بسختی پارهٔ از راه طی کرد
شد از بی‌طاقتی شش پنج و بیتاب ... که بود از هفته افزون بی‌خور و خواب
نبودش قوت برخاست زنهار ... ز پا بنشست آن بی‌قوت ناچار
رخ گلرنگ او شد زعفرانی ... بجان خارش خلید از ناتوانی
زبانش قوت رفتار رم کرد ... وطن بر خاک چون نقش قدم کرد
چنان بر خاک ره افتاد بیهوش ... که شد یاد دل و جانش فراموش
بیا ساقی که بی می سرگرانم ... ببین احوال جسم ناتوانم
بده جامی که بخشد تندرستی ... شتابم در ره جانان بچستی

بردن درویش صحرانشین ابراهیم را در حجرهٔ خویش و عطا نمودن
کیسه و نعلین چوبین و روانه شدن او از آنجا

بسی آواره گردیدم درین شهر
ولی آگه نگشتم آه زان شهر

ز بیداد فلک دلتنگ هستم
ببخت خویشتن در جنگ هستم

چه باشد دادخواه من تو باشی
گرایم پادشاه من تو باشی

مرا حاجت روائی کن خدا را
تو خضری رهنمائی کن خدا را

بجان ناتوان من ببخشای
بفریاد و فغان من ببخشای

بکن آسان همه دشواری من
ببین از چشم احسان زاری من

تو مقبول جناب کبریائی
تو ره گم کردگان را رهنمائی

تو چون برداشتی از خاک راهم
دگر مپسند با حال تباهم

چنانم عشق سرگشته کرد تاراج
گر گشتم از پی یکدانه محتاج

ندارم بادپائی غیر پائی
ولی آن هم نجنبد ز جائی

بکن در کار من کوشش ز رحمت
رسان تا دلبرم بی رنج و زحمت

نمی جستم ز درگاه تو دوری
بسر بردم اینجا در حضوری

مگر از عشق مجبورم درین کار
که دل در اختیارم نیست زنهار

ندارم طاقت هجران جانان
بجانم از دل پرشور و افغان

تو خود انصاف کن ای عالیشان
که بی معشوق عاشق را چه تسکین

چو جدا از ین گفتار درویش
چو حالش دید رفت از حالت خویش

چو تا بیچاره از حسرت بپیچید
بکار خویشتن صد عقده دید

شد از جوشش درون بی تاب بی هوش
چو مستان بر زمین افتاد مدهوش

بخواب آمد چو لختی بر سر من / نگه کرد او بدید آن چشم تر من

چو از گریه دوان دیده بیغم / چو آب بیدل و بیتاب از غم

بگفتم حال درد آمیز خود را / ملال جان شور انگیز خود را

دلش را دیدم بر آزارم آمد / بپرسیدن به بیمارم آمد

بگفتم آن مسیحای زمانه / رها کردش ز درد بی دوا و دوا

تو گوئی دید غم هجران او بود / که از یک دیدنش گردید خوشنود

بخود وان دلبر نیکو شمائل / دل و جان را بهر خویش مائل

ز گیسو مرغ دل را کرده در دام / در آمد در بشارت مو بمو رام

ز رخ چون کرد مخمور چشم مستش / سپیدش هم چو بدر را پرستش

بگفت ای شاه و جوان بخت / مبارک باد ات باد افسر و تخت

تو داری طالع بیدار دریاب / نشان طالع بیدار از این خواب

بگویم خواب این بیداری بود / ز غفلت گو بکش هشیاری بود

بیابد که روزگاری شادمانیست / دل خواهد شدن با جمع عشرت

بکن از درد دل فریاد و افغان / که می آید بسالین تو درمان

بیا ای ساقی نیکو شمائل / برای تست بر روم دیده مائل

بده جام شراب بیدار افزا / که جانم بر لبست از درد غمها

آمدن شاهزاده دلبر دلاویز آگاه شدن از بیماری حسن پرور
و رفتن او به دستور اطبا و خبر یافتن کسان از عشق غائبانه آنها

مبارک بر تو بادا تاج شاهی
سرت را افسر ظل الهی

خدایت کامیاب از کام سازد
رها از گردش ایام سازد

مباش اندر غم از بیمار داری
مکن هر روز و شب فریاد و زاری

که دارم در طبابت دستگاهی
که بیماری نشد محروم گاهی

بحکمت تا مرا دید از خود افسرد لقمان
ز غیرت شد نهان در خم فلاطون

ملک چون دید آن رخسار زیبا
بخود اندیشه کرد و باز گفتا

بخواب آنکس که آمد در بر من
به بیداریست اکنون بر سر من

گرفت اندر کنار خویش [illegible]
بجا آورد تعظیمش ز حد بیش

طبیب ظاهر بیمار سخت
جگر خون گشته دل پر تاب داغی

گرفتش دست و با انس بسیار
روان شد تا ببیند نبض بیمار

قدم در راه و دل سوی خدا داشت
بهر گامی دو صد ره التجا داشت

کای دانندهٔ اسرار عاشق
طبیب خاطر بیمار عاشق

توئی حاجت روای دردمندان
لب امید از لطف تو خندان

ز قیمت خاک آدم آبرو یافت
شرف بر نوری و ناری هم او یافت

منم خاکی نژاد و سست بنیاد
ترا بر حال من رحمت فزون باد

بروی دلبرم شرمنده مگذار
بفضلت آبروی من نگهدار

توئی درمان دردی و دوایی
توئی بخشی بهر دردی شفایی

مرا خود نیست آگاهی در این باب
تو باب حکمتی دریاب دریاب

آگاه شدن دلبر از مژدهٔ وصال حسن پرور

رسد هر که نوید وصل در گوش | شود از جملهٔ عشاق آغوش
چو عاشق بشنود پیغام دیدار | همه تن چشم گردد در رهِ یار
کند هم دیده و دل را بشادی | که شادی کن که آمد وقت شادی
براند درد و غم را از در دل | بخواند عیش و عشرت را بمحفل
بگوید دیده را از گریه بس کن | جگر را از فغان ضبطِ نفس کن
کند از بهرِ یار خویش آراست | همه سامانِ عشرت بی کم و کاست
چو دلبر شد ازین احوال آگاه | که گردد عقد او با دخترِ شاه
بود پیوند با آرامِ جانش | رود غمهای جانِ ناتوانش
چنان گردید شادان با صد امید | که شادی مرگ لرزان بود چون بید
در کارِ بستهٔ او عقده بگشاد | شکوه عیشش را گردید دلشاد
غمِ او زهرِ عشرت باده خورده | امیدش زنده گشت و یاس مرده
زر و سیم از شمار هم افزون | هزاران لعل و صدها دُرِ مکنون
یکی از دوستانِ پر خرد را | بگفت ای هوشیار و دانا
ز اسبابِ طرب چیزی که باید | سر و سامانِ شادی هر چه شاید
باندک روزگاری کن مهیا | بکارِ خیر تاخیر است بیجا
گران هر چند باشد نرخ و قیمت | تو خود ارزان شمار و دان غنیمت
دگر چندانکه خواهی از زر و گنج | ز پیشِ من همی بردار بی رنج

آگاه شدن دلبر از مژدهٔ وصال حسن پرور

رسد هر که نوید وصل در گوش شود از جمله تن عشاق آغوش
چو عاشق بشنود پیغام دیدار همه تن چشم گردد در ره یار
کند هم دیده و دل را بشادی که شادی کن که آمد وقت شادی
براند ور دو غم را از در دل بخواند عیش و عشرت را بمحفل
بگوید دیده را از گریه بس کن جگر را از فغان ضبط نفس کن
کند از بهر یار خویش آراست همه سامان عشرت بی کم و کاست
چو دلبر شد ازین احوال آگاه که گردد عقد او با خسرو شاه
بود پیوند با آرام جانش رود غمهای جان ناتوانش
چنان گردید شادان با صد امید که شادی مرگ لرزان بود چون بید
در کار بستهٔ او عقده بگشاد عروس عیش را گردید داماد
غم او زهر و عشرت باده خورده امیدش سبز گشت و یاس مرده
زر و سیم از شمار و هم افزون هزاران لعل و صد یاقوت مکنون
یکی از دوستان خسرو را سپرد و گفت ای هشیار دانا
ز اسباب طرب چیزی که باید سر و سامان شادی هرچه شاید
بانک روزگاری کن مهیا بکار خیر تاخیر است بیجا
گران هرچند باشد نرخ و قیمت تو خود ارزان شمار و دان غنیمت
دگر چندانکه خواهی از زر و گنج ز پیشم من همی بردار بی رنج

سواران را فراخنای میدان / همیشه تنگ بد شبدیز جولان

به آیین ادب هر یک ستادند / قدم بر جادهٔ فرمان نهادند

شه دلبر فرود آمد ز مرکب / ز گردون ریخت مه در جای کوکب

چو از ناز آن سهی بالا روان شد / زمین را کار بالا ز آسمان شد

بدرگاه حرم از بخت میمون / قدم بر آستان زد سر بگردون

درآمد در حرم آن قبلهٔ جان / چو نور حق بچشم اهل عرفان

ز دیدارش مقیمان حرمگاه / که بودند از همه تن چشم بر راه

برنگ غنچه گلها شگفتند / چو بلبل صد هزار احسنت گفتند

ز بس کردند گوهرها نثارش / گهر تر شد ز آب او جیب و کنارش

شدند از جلوهٔ جانانهٔ او / پریرویان همه دیوانهٔ او

پرستاران بپایش سر نهادند / بخدمتگاری از سر پا گشادند

بمهر یکسر دل و پای اخلاص / خرامان شد بسوی خلوت خاص

درآمد اندرون آن نیک اختر / چو در بیت الشرف خورشید انور

بدید آن رخ جانان دلخواه / نگاهی کرد و گفت الحمد لله

چنان از دیدن او شد فرحناک / که از دیدار ایزد عارف پاک

نظر افگند از حیرت بسویش / شگفتا دید چون روی نکویش

بشان حسن این خجلت دو حور / مگر دید نازل سورهٔ نور

ز رویش دید روشن صبح امید / ز ابرویش هلال روشن عید

ز دیدار شما این دیده بیناست — هم از گفتار شما گوش ما راست
خدا شاهد نداریم آن صبوری — که خواهیم از شما یک لحظه دوری
عذار تان که رشک مهر و ماهست — از آن روشن نجوم بخت ماهست
شه دلبر که عزم ملک خود داشت — مقیم آنجا شدن دشوار پنداشت
نگر آندم سر از فرمان نپیچید — رضای خاطر شان مصلحت دید
فکندند آن گلعذار سرو قامت — در آن بستان سرا طرح اقامت
بدیدار جمال دوست یکدم — تمیز دو دیده چون آیینه بر هم
رضای او بهر کاری که دیدی — کمر بستی بجان منت کشیدی
قدم از حکم او بیرون نگذاشت — رضایش پیش همه بالاتر انگاشت
برین دستور چون بگذشت سالی — دیار خود رسیدش در خیالی
شبی آن دلبر آرام جان را — بگفت آن ماه روی عالم آرا
سرم بادا فدای گیسوانت — دل و دینم نثار هندوانت
ز روی بیت کوکب بختم منور — ز گیسویت دماغ جان معطر
شناسد قدر وصل آن عاشق زار — که در هجران بود عمری گرفتار
بایام فراق ای دلبر من — کدام آفت که نامد بر سر من
ز دست عشق تاج شاهی خویش — زدم بر خاک چون مسکین درویش
قدم در وادی غربت نهادم — ز یاران وطن دور اوفتادم
بسان گرد باد اندر بیابان — شدم بسیار سرگردان و حیران

همه مرهون لطف بیکرانش | همه از جمله سر بر آستانش
نبود آن طاقت و یارا کسی را | که سر تابد کسی زان کارفرما
چو دید از شاه خالی ملک و اورنگ | بخود در رای زد آن دستور دلتنگ
که من این خاندان را خیرخواهم | گدای آستان پادشاهم
چنان باید مرا تدبیر کردن | که بر خیزد حق خدمت ز گردن
اگر وقت وفاداریست اینست | و گر ایام غمخواریست اینست
نخواهد ماند جاه و سلطنت هم | نگر نام نکوکاران عالم
همان بهتر که اکنون در پی شاه | کنم از پیش خدمتهای دلخواه
بجای شاه باشم کارفرما | که تا از تخت بر پا ملک بر جا
ز دیوانخانهٔ او تا حرمگاه | نگهدارم همه را عزت و جاه
شه دلبر که دارد ننگ و ناموس | بسلک شیرمردان بود مانوس
دمی کان صاحب همت رسد باز | مرا خود در جهان سازد سرافراز
پس آنگه آن وزیر دانش آگاه | بدستور خردمندان دلخواه
ندیمان را ز خلعت کرد اکرام | سپاهان را ز گنج و مال انعام
تسلی هر چه لایق بود فرمود | زیاد از پایه‌شان قدر افزود
همه بر رای او تحسین نمودند | دعا گفتند و بسیارش ستودند
که این کار از تو آید کار کس نیست | تو دینداری ز دنیا هیچت هوس نیست
بهمت چون تو در عالم کدامست | بذات پاکت استغنا تمامست

۸۸

سواران را در آتش نعل افتاد ... هم اسپان گرم‌تر گشتند چون باد

که آمد در نظر رایات شاهی ... نشان لشکر ظل الهی

بگوش آمد صدای کوس از دور ... نظرها رفت بر فوج سلحشور

بدیدند از خیام رفعت آرا ... زمین را کار بالا بر آسمانها

سراپرده خیمه گردید منظور ... برنگ مردم اندر چشم پر نور

برآورد از سراپرده قبابی موزون ... زمین چون تاجداران سر بگردون

وزان جانب شهنشاه خردمند ... چو شد آگه که می‌آید خردمند

فرستاد از ندیمان چند کس را ... باستقبال آن دستور دانا

که باشد هر که اخلاص و وفا جو ... توان افزود جاه و عزت او

نباشد پیش دانا شرط انصاف ... جزای بد به نیکان در دل صاف

جهان را هر که خواهد کرد تسخیر ... بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر

دل عالم توان آورد در دست ... مگر آن کس که در لطف و کرم هست

چو آمد آن وزیر عقل پرور ... بدرگاه شه فرخنده پیکر

پس از آداب و تسلیم فراوان ... نثارش کرد مروارید و مرجان

زمین تا لب میسران گردون ... پر آمود از جواهرهای موزون

دو دستش بر سر سلطان گهر ریز ... زبانش از دعاگویی شکر ریز

که ای شاه جهان و صاحب تخت ... ترا پاینده بادا کوکب بخت

بفرمانت زمین و آسمانها ... جهان از عدل و انصافت آباد

ثنا بیداز زبان شکر خدا کرد | ثنا هم زر بمسکینان عطا کرد
ز بخشش خازن فرخنده گردون | برآورد از خزاین سیم و دینار
ز دست همت او بی غم و رنج | گدا شد همچو قارون صاحب گنج
فتاد از بخشش و انعام سلطان | دُرِ شهوار در دست گدایان
بمسکینان بسی بخشید زرها | که چیدند از طمع دامان خود را
بدست بینوا افتاد مالے | دگر نشنید کس از وی سوالے
رخ آنکس که زرد اندر غمش دید | زر سرخش عطا فرمود و بخشید
چنان از کیمیای بخت بسیار | که دامان زمین شد زعفران زار
برای سیم و زر زاران رو مسکیرا | دگر بیرون نرفت از خانه غمگین
زده بر مسند زر تکیه درویش | نشد محتاج زر در تکیهٔ خویش
ز دست جود او مسکین چنے زر | زده جیب هوس را چاک یکسر
نماند اندر دل کس آرزوئے | که سازد مال و زر را جستجوئے
همه گشتند فارغ بال و خرم | ز فیض جود او خوشحال و بیغم
دو عالم شکر گویان از عطایش | ز هر موئے زبان اندر دعایش
خردمندان وزیر عقل پرور | بسوی بارگاهش بود رهبر
جلوداران بهر جانب بسکتا | بحسن اهتمامے کار پرداز
ز جاه و حشمت سلطان دلبر | بسی بیرفت شادان حسن پرداز
درون هودج و لکواه خاتون | چو شمع ماه در فانوس گردون

شده نادیده در عشقش گرفتار / دلش گردیده خون هم دیده خونبار

سپه شد روز او زان آه شبگون / تبه احوال زان چشم پر افسون

ز درد از مهر خویش با جان غمناک / گریبان تا به دامن چون گل چاک

کشیدی آهی که زین فرمان روائی / نکوئی یار خوش باشد گدائی

ندارم کار با این جاه و سامان / سرم امروز و خاک کوی جانان

زمان زندگی در فرقت دوست / ندارم دوست که روی مرگ نیکوست

همان بهتر کنم آراسته لشکر / بجنگم جنگ با سلطان دلبر

اگر شد فتح بخت ماست در کام / وگرنه یافتم زین درد آرام

ندیمانش چو گردیدند آگاه / ز حال شاه و ز اندیشه شاه

بگفتندش بسی پند و نصایح / ولی چیزی نشد تاثیر ناصح

بعشق قامت و بالای جانان / دو بالا گشت در فریاد و افغان

بجوش غلطید و شد از بیشتر بیش / ز تیغ عشق او مجروح دل ریش

بجانش آتش غم شعله زن شد / دلش سرگرم کم سوختن شد

همه در چاره اش ناچار گشتند / ز حسرت در غم او زار گشتند

یکی در فوج او بود از سپاهی / دل آزار و جفا جو کینه خواهی

سراپا حیله ساز و فتنه پرداز / همه تن شوخ عیار و دغاباز

فریب و عشوه هر جا پیشه او / به نیرنگی همه اندیشه او

چو گردون فتنه روی زمینی / بظاهر دوست و دشمن در کمینی

ز روی لطف تخت آرای شاهی | سپاهی را نخواهد در تباهی
بدل این آرزو دارم که سلطان | مرا محروم نگذارد ز احسان
که مسکین و غریب و نامرادم | سپاهی پیشه و عالی نژادم
مگر از گردش ایام اکنون | بسی سرگشته گردیدم چو گردون
دویدم هر طرف با رنج افلاس | ندیدم چهرهٔ امید جز یاس
جهان اندر جهان منزل نوردم | مگر حاصل نشد جز رنج و دردم
چه باشد گر من از اقبال شاهی | رهائی یابم از بند تباهی
بر احوال خرابش شاه والا | ترحم کرده گفت ای برادر
زر و مالیکه میدارند شاهان | همه وقف است از بهر سپاهان
اگر سلطان ندارد فوج و لشکر | بود بی بار نخل و تیغ بی پر
بود قدر سپاهی از همه بیش | نثار شاه میسازد سر خویش
سپر امید هند از بهر آن زر | که بازی میکند در جنگ از سر
بسی زینگونه اش تسکین نموده | ز پا وا ز پایهٔ قدرش فزوده
ابا ملک نوکرانش همنشین کرد | بدامن پاک کرد از روی او گرد
هم از انعام و لطف روز افزون | رسانید از ذلیلیش تا بگردون
بیا ساقی ز رحمت جانب من | بحسرت میسرود روز و شب من
بده می آنچه از دُرد و زلالست | که دور زندگی خواب و خیالست

رفتن آن سپاه سکار در شکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

گذر افتاد در صحرا بر آن جایگاه / نبود و نه هیچکس جز سایه همراه

بصحرا جستجو میکرد هر سو / دگر چشمش نیفتاده بر آهو

چو بود از تابش خورشید مضطر / بزیر نونهال سایه گستر

ز اسب آمد فرود افکند زین پوش / بر آن غلطید چون مخمور مدهوش

سپاهانش بیابان در بیابان / همی کردند جستجوی سلطان

که از حکم قضا آن ترک خونخوار / که بود دشمن جان و دل آزار

ببالین شد و لب بر سر رسیده / چو بخت خفته اش در خواب دیده

نکرده بر سر و بالش خیالی / نه اندیشید ز پاس او ملالی

نیامد از خواب او خورد و نوشش / نترسید از خدا آن حق فراموش

نه بر حسن و جمال او نظر کرد / نه از جاه و جلال او حذر کرد

نه افسوس آمد از عهد شبابش / نه خوف از پرسش روز حسابش

دمی فرصت غنیمت یافت تیغی / زده بر گردن او بی دریغی

ز آب تیغ آن بیرحم بیدرد / گلوی خشک او سیراب تر کرد

بخون زد غوطه آن روی منور / تو گویی در شفق خورشید انور

تپید آنجا بروی خاک و بستر / بخون غلطید آنجا حسن پرور

سر سلطان در آنجا شد بریده / تن بانو بخون آنجا تپیده

شد این از خنجر بیداد بسمل / شد آن مذبوح بی شمشیر قاتل

تنش ناخورده زخم تیغ و خنجر / همانهم غرق خون گردید یکسر

بهر جا خاکی آن رشک خور و ماه / فرو رفتند و یکعالم کشید آه

بیا ساقی که از غم سوخت جانم / چو شمع صبحگاهی بی‌امانم

بده جامی که از مستی زنم جوش / کنم خود را و هم غم را فراموش

آگاه شدن همایون از حال دلبر شاه و کشتن قاتل خونخوار او را و لشکر کشیدن بکابل جستن پدر و خبر یافتن از سرگذشت آن هر دو وفا پیشه و تأسف خوردن بر تدبیر ناصواب خویش و خود را از دست خود کشتن

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد / مکن ناخوش دل کس را ز بیداد

بکند آنکس که چاهی بر سر راه / خود او را پیش باید همان چاه

کتان را بیند صد چاک در دل / از آن افتاد مه را داغ بر دل

چو سازد ذره را بیتاب خورشید / زوالش اوفتد در اوج جاوید

بسوزد شمع چون پروانها را / سرش از تن جدا سازند شبها

شنیدم کان سیه رفته [illegible] / چو شد فارغ ز قتل شاه دلبر

روان گردید زان کهسار و هامون / بصد امید نزدیک همایون

رسید آغشته در خون تیغ عریان / سر کرد و سر خود در پیش سلطان

ببخشیدش و انعام فی الحال / بهنگام غنچه خندان گفت احوال

نمی‌دانست اسرار نهفته / شده آن غنچها گلها شگفته

که چون بشنید سلطان خسرو فر / تمامی سرگذشت شاه دلبر

کشید از دست آن بیداد حسرت / گزید انگشت از دندان بحسرت

۱۰۵

[illegible] عالم — مدد از فضل و احسان حق بیکران

بسوی خویش کن او را هدایت — که نتوان در رسیدن بی عنایت

بخود گفتم چو شد این قصه انجام — که کارستان عشق این باشد نام

شود تا مستمع را زود معلوم — حکایات عجبهاست مرقوم

دگر آمد بخاطر این تمنا — شدی تاریخ هم زین نام پیدا

چو شد اندر حسابش سی عدد کم — فزود اندیشه اندر جان و دل هم

ندا دی لطیف گفتا هاتف غیب — که کارستان عشق است بی عیب
۱۲۹۲

بیا ساقی تو هم از لطف و احسان — که دارم بس حسرت در دل و جان

بده جامی که مست و بیخود آنم
کشایم لب بشکر جاودانه

[illegible]

خاتمة الطبع سپاس بی غایت و منت بلا نهایت مر [illegible] موجودات را سزد که درین هنگام فرخی توامان از نتائج افکار ابکار سرآمد سخنوران اقلیم جادونگاری جناب حسن بهاری قصهٔ عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسمی به کارستان عشق باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان افاض علیه سجال العفو والغفران در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذی الحجه سنه ۱۲۹۲ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی ست مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت شد

محمد روشن خان [illegible]
محمد عبد الرحمن خان [illegible]

العبد
عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود